

فرزند کردستان

برای اینکه با هم آشنا تر شویم هر کس اسمش را می‌گفت و می‌گفت بچه‌ی کجاست؟ نوبت فرمانده کاوه که رسید ما مشهدی‌ها منتظر بودیم که چه می‌گوید. آرام می‌خندیدیم و به هم چشمک می‌زدیم که یکی به نفع ما! اما او گفت: «من محمود کاوه هستم فرزند کردستان»

مسافر سیاه سوخته!

گوشش را گرفته بود و پیاده‌اش می‌کرد. «بچه این دفعه چهارمه که پیاده‌ات می‌کنم، گفتم نمی‌شه بری.»

پسرک گریه می‌کرد، التماس می‌کرد، که به جبهه برود ولی فایده‌ای نداشت، یواشکی رفته بود، از پنجره از سقف، هر دفعه هم پیاده‌اش کرده بودند. خلاصه نگذاشتند سوار قطار بشود. توی ایستگاه قم مأمور قطار صدایی شنیده بود، از زیر قطار، خم شده بود دیده بود پسر نوجوان به میله‌های قطار آویزان است با لباس‌های پاره و پای روغنی و خونی، دیگر دلشان نیامد برش گردانند.

شجاع

سه تا عراقی ایستاده بودند وسط جاده، هر سه تا هم مسلح. نه راننده تفنگ داشت، نه امداد گر. عراقی‌ها جلوی ماشین را گرفتند، آمدند پشت پنجره، دستشان را گذاشتند روی سرشان که یعنی می‌خواهیم تسلیم شویم. راننده اشاره کرد سوار شدند پشت آمبولانس. از هولش نکرد لاقل تفنگ‌هاشان را بگیرد.



با یک پادویدن

گفتم: «با اون پا نمی‌خواد بیاد.» رفتیم جلو، جایی که باید می‌گرفتیم. گرفتیم، نشد نگهش داریم دور و برش همه پر از نیروهای دشمن بود. باید بر می‌گشتیم عقب. قرار شد زخمی‌ها را با برانکارد و قاطر بکشیم عقب تا آمبولانس برسد. دیدم یکی را کول کرده. گفتم: «نمی‌خواد کسی را کول کنی. حالا که اومدی، بیفت جلو، راه رو نشون بده.» دوید جلو، رفت روی مین.

بیدار کردن دشمن

سر و صدا و شلیک ... چی شد؟ هیچ چی! عراقی دیدیم.
صبح زود توی آن سوز راه می‌افتاد، چادر به چادر بچه‌ها را بیدار می‌کرد برای نماز. همین طور می‌رفت تا چادرهای آخر کانال، چند نفر توی سنگر بودند. می‌رود آنها را هم صدا کند، ناگهان می فهمد دارند عربی حرف می‌زنند، می‌بینندش!!
او هم فرار می‌کند.

مردترین فرمانده

سرباز دشمن خیلی ترسیده بود، مرتب هم «الموت صدام» می‌گفت. بچه‌های اطلاعات در عملیات دیشب دستگیرش کرده بودند، زخمی شده بود. مقداری باند و کمک‌های اولیه داشتند.
فرمانده گفت: «به این که ایرانی است یا عراقی نگاه نکنید فقط به زخم‌ها نگاه کنید.»